



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۷۷

یک چند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده
و آن آفتاب از سقف دل بر جانیشان تابان شده

هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده

آن عقل و دل گم کردگان جان سوی کیوان بردگان
بی‌چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده

بسیار مرکب کشته‌ای گرد جهان برگشته‌ای
در جان سفر کن درنگر قومی سراسر جان شده

با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی
فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده

چون آینه آن سینه شان آن سینه بی‌کینه شان
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده

از هیهی و هیهایشان وز لعل شکرخایشان
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده

چون دوش اگر بی‌خویشمی از فتنه من نندیشمی
باقی این را بودمی بی‌خویشتن گویان شده

این دم فروبندم دهن زیرا به خویشم مرتهن
تا آن زمانی که دلم باشد از او سکران شده

سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان
هر جان از او دریا شده هر جسم از او مرجان شده

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۴۰۶

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

گفت معشوق این اگر بهر منست
گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشست حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک
من نمی‌یایم نصیب خویش نیک

آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام
دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی
راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو
من به بلغار و مرادت در قتل

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
جزو مقصودم ترا اندرز من

خانه معشوقه‌ام معشوق نی
عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنک او یکتو بود
مبتدا و منتهاات او بود

چون بیابی‌اش نمانی منتظر
هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نه موقوف حال
بنده آن ماه باشد ماه و سال

چون بگوید حال را فرمان کند
چون بخواهد جسمها را جان کند

منتها نبود که موقوفست او
منتظر بنشسته باشد حال‌جو

کیمیای حال باشد دست او
دست جنباند شود مس مست او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرين شود

آنک او موقوف حالست آدمیست
کو بحال افزون و گاهی در کمیست

صوفی ابن الوقت باشد در منال
لیک صافی فارغست از وقت و حال

حالا موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی
بر امید حال بر من می‌تنی

آنک یک دم کم دمی کامل بود
نیست معبود خلیل آفل بود

وانک آفل باشد و گه آن و این
نیست دلبر لا احب افلین

آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست
یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نه
نقش بت باشد ولی آگاه نه

هست صوفی صفا جو ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنک تو حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو به هر حالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی می‌دهد
کو بخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب
که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبش‌یست
این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح
می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب
نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر که را بینی طلبکار ای پسر
یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی
وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست
منگر اندر جستن او سست سست

هرچه داری تو ز مال و پیشه‌ای
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای